

بسمی

نام کتاب: نسیم خنک

نویسنده: avin._.ar

آدرس سایت: seda98.ir

آدرس انجمن: seda98.ir/forums



ویراستار: maedeh ورد: mihi

پی دی اف: N.G طراحی: nayereh.t

داستان نسیم خنک صرفا در انجمن صدا رمان قابل پخش می باشد و هرگونه کپی
برداری پیگرد قانونی دارد.

ژانر: عارفانه_تراژدی_عاشقانه

خلاصه:

زمانه آدم را می کشد در دل روزگار، در آن جایی که حس می کنی چیزی کم گذاشته‌ای! یک دخترک پیدا می شود که در دل دنیا بی کس مانده و همین بی کسی به آدمی تبدیلش کرده که غذای روحش را آن قدر نخورده، روحش پژمرده شده و با هر نسیم گرمی، آن چنان ذوب می شود که گویی هرگز نبوده است...

مقدمه:

به آن جایی رسیدم که احساس دریده شدن دارم!

به آن جایی که تنگناست و درجه حرارتش من را به یاد جهنم می اندازد...

چه می گوید این احساس؟ من چه خطایی مرتکب شده‌ام؟

صدایی از درونم می گوید:

«خطا تر از این که به خدا دل نسپرده‌ای؟!»

همیشه به مادرم می گفتم که می خواهم تختم را جلوی پنجره‌ی اتاقم بگذارم؛ ولی خب مادرم ترس زلزله را داشت. حالا که نبود، غمی برای زلزله نداشتم. برایم مهم نبود که بر سرم نازل شود یا نه! زندگی‌ام را می کردم و منتظر بودم که فقط تمام شود.

روی تختم نشسته بودم و سمت چپ بدنم را به دیوار پنجره تکیه داده بودم. به رفت و آمد مردم نگاه می کردم و مثل آدم های کلیشه‌ای نمی گفتم: «خوشا به حال این مردم که حداقل کسی را دارند» نگاهشان می کردم و می گفتم: «یکی به داد کسانی برسد که مانند من تنها هستند.»

درک می‌کردم حال آن گونه‌ی خاص از مردم را! تنها بودم؛ به که بگویم؟ چه کسی ضجه‌های مرا دید؟ من دل شکسته‌ام! دلم یک آغوش گرم می‌خواهد، یک آغوش ناب، یک عشق کمیاب!

قطره‌های اشکم را با تموم وجود حس کردم. دیگر مانند قبل آن طور نبود که با دیدن یک فیلم غمگین گریه‌ام بگیرد و نفهمم. تازگی‌ها آن قدر حس لمس کالبدم بالا رفته که احساس می‌کنم خونی که با شدت در رگ‌هایم جاری است را هم حس می‌کنم.

نه می‌شنوم، نه می‌خورم و نه حرف می‌زنم. تمام حواسم تقسیم شده در حس لامسه و بینایی‌ام. تا عمر دارم، از هر جایی غیر از ایران بی‌زارم!

از روی تخت بلند شدم، پنجره را بستم و بعد از خاموش کردن چراغ قرمز رنگم از اتاق بیرون زدم.

هیچ وقت از ناراحتی‌هایم نبود که غذا نخورم؛ ولی چهار روزه گشتم نیست! چهار روزه که نمی‌توانم لب به غذایی بزنم.

این چهار روز، تمام زندگی‌ام را زیر و رو کرد.

یک ماهی از فوت کردن خانواده‌ام می‌گذشت، ولی این چهار روز مرا از پا در آورد؛ توی همین چهار روز یک بار هم به آسمان نگاه نکردم. وقتی فرماندهی کل زمین این طور زندگی را برایم رقم می‌زند، چرا باید صدایش کنم؟ چرا باید از او بخواهم زندگی‌ام را درست کند؟ چرا باید از او صبر بخواهم؟

نباید محتاج دیگران باشم؟ عیبی ندارد؛ ولی محتاج او هم نمی‌شوم. تنها خواسته‌ام آغوش گرم ایلیاست، آغوشی که خودش مرا از آن دور کرد.

بعد از سال‌ها احساس کرده بودم کسی را دارم که می‌توانم در آغوشش کودک شوم، می‌توانم آن قدر جثه‌ی کوچکم را در آغوشش جا بدهم که درونش ذوب شوم. فکر کردم می‌توانم او را تا ابد پیش خودم نگهش دارم. همیشه با مهربانی نگاهم کند و محکم سرم را به سینه‌اش بکوبد؛ طوری که صدای کوبیده شدن سرم با صدای دلنشین قلبش مخلوط شود. مخلوطی از قلب، عشق و خشونت!

آهی کشیدم و باز هم اشک‌های سرازیر شده‌ام را احساس کردم.

روی مبل سه نفره دراز کشیدم که چشمم به سقف خورد. لجبازانه چشم‌هایم را بستم که مثل این چهار روز سرم را بالا نگیرم.

با شنیدن صدای در، یک دفعه از جا پریدم. روی میل خوابم برده بود. متعجب به در خیره شدم، یعنی کی پشت در بود؟

از جا بلند شدم و به طرف در رفتم. صدای کوبیده شدن در به مراتب تند تر از قبل شده بود. نگران شدم، به سرعت در را باز کردم و با چشم‌هایی اشک‌بار و متعجب به ایلیا خیره شدم.

با سرعت به داخل خانه آمد و بعد از آن که در را هل داد و در با صدای بدی بسته شد، به طرفم خیز برداشت و بدن بی‌جان و استخوان‌شده‌ام را در آغوش کشید.

جثه‌ی کوچکم، کوچک تر شده بود. آغوش امنش، پهناور تر شده بود.

چرا برگشته؟

با دست‌هایم که جانی برای حتی بلند کردن یک لیوان نداشت، محکم او را بغل کردم و دوباره بغضم را شکستم. این دفعه با صدای بلند

زار زدم و گفتم: چرا رفتی؟ چرا دوباره برگشتی؟ دیدی هیچ کس رو ندارم، دلت سوخت؟ دیدی بی‌پناه شدم، گفتمی پیام یکم دلداریش بدم و دوباره برم؟ تویی که زود قضاوت می‌کنی، از این کارها هم بلدی؟ برای همه این جوروی دل می‌سوزونی؟

دستش رو روی سرم گذاشت و به سینه‌اش فشرد. بعد از یک ماه، توانستم بوی تنش را دوباره حس کنم.

آخ که فشرده شدن سرم به سینه‌اش چه آرامشی دارد!

آرام تر شدم. گریه‌ام تقریباً بند آمده بود. بدون این که ازش جدا شوم، گفتم: چرا چیزی نمی‌گی؟

با صدای از غم دورگه‌اش، گفت: از چی بگم؟ از شرمندگیم یا زجری که کشیدم تو این یک ماه؟

آن قدر لمس این صدا را دوست داشتم که متوجه حرف‌هایش نشدم. تمام دنیا را می‌دادم تا این آغوش را داشته باشم؛ فقط همین آغوش!

دوباره اشک در چشم‌هایم جمع شد و بی‌توجه به صحبتش گفتم: چرا رفتی؟ نگفتمی من اگه یک روز بغلت نکنم، روزم شب نمی‌شه؟ می‌بینی چقدر خودخواهی؟ فقط به فکر خودت بودی و با خودت نگفتمی این دختر چی می‌کشه بدون من!

من را از خودش جدا کرد، بوسه‌ای بر روی پیشانی‌ام زد و گفت: می‌دونم چرا این جوروی شدی؟

سوالی نگاهش کردم که گفت: تو از خدا دور شدی!

ناگهان تصویر فوق العاده‌ی رو به رویم، جایش را با ساعت دیواری طوسی رنگی که بر روی دیوار جلوی مبل نصب شده بود، عوض کرد.

خواب دیده بودم. با فکر کردن به این رویای شیرین و این که چهره‌ی ایلیا واقعی نیست، با صدای بلند گریه کردم. گریه کردم، ولی ضجه نزدم. انگار در این یک ماه هر چه آب در بدنم بود خالی شده، اما باز هم گریه های خشک هستند که از چشم هایم روان می‌شوند.

از جایم بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. شیشه‌ی آب را از یخچال بیرون آوردم و بدون فکر کردن به این که مادرم از خوردن با لبه‌ی شیشه خوشش نمی‌آید، آب را از لب شیشه خوردم.

آن قدر دمای خنک آب تمام وجودم را در بر گرفت که ناگهان، عهدهم را فراموش کردم و زیر لب گفتم: سلام بر حسین! لعنت بر یزید! خدایا شکر!

ناگهان یاد حرفی که در خواب ایلیا بهم گفت، افتادم. همان جا کنار یخچال نشستم و با خودم فکر کردم: این همه من با خدا بودم، چی شد جوابم؟ ایلیا که از دستم رفت، مادرم که درجا توی تصادف فوت کرد، پدرم تو راه بیمارستان، برادر هفت ساله‌ام هم زیر تیغ جراحی! خدایا! زجر کشم کردی؛ به چه امیدی دوباره صدات کنم و ازت آرامش بطلبم؟

مثل این که امروز قرار بود خانه را سیل ببرد. مصمم، اشک هایم را پاک کردم و راهی حمام شدم. از بی‌حوصلگی، نه تنها مثل فراری ها شده بودم؛ بلکه حتی درست و حسابی حمام هم نرفته بودم.

برای اولین بار، زیر دوش احساس کردم چقدر من حمام را دوست دارم. قطره های آب با شدت به کف سرم کوبیده می‌شد و موهایم را خیس می‌کرد.

بی‌خیال این حس، سعی کردم با سرعت حمام کنم؛ البته جوری که تمیز شوم، نه به قول معروف گربه شورا! از حمام بیرون آمدم و حوله‌ام را پوشیدم. تصمیم گرفته بودم سعی کنم زندگی کنم تا بلکه خدا یک نظری به ما بکند.

اگر ایلیا به خوابم نمی‌آمد، معلوم نبود چند ماه دیگر به خودم بیایم؛ به طوری که از زندگی عقب بیفتم.

چای دم کردم و با یک استکان و بسته کیک شکلاتی، به طرف مبل حرکت کردم. تلویزیون را روشن کردم که روی شبکه مستند بود.

با دیدن شیر های بزرگ به یاد برادرم افتادم که دنیایش بود و شیر های این شبکه! با دیدن شیر های ماده به یاد مادرم افتادم که همیشه می گفت: حتی ماده شیرها هم می دونن که فقط خودشون می تونن کلاس خانواده رو نگه دارن.

به یاد پدرم افتادم که روزی نبود بالای ده بار به ما نگوید: بزنیستند ببینیم چی داره!

دوباره و سه باره اشک هایی بودند که روان می شدند. زندگی کردن به من نیامده بود.

تلویزیون را خاموش کردم و به طرف اتاقم رفتم. حوله ام را با بافتنی طوسی رنگ و شلوار دمپا گشاد مشکی عوض کردم.

روی صندلی میز توالت نشستم و به خودم خیره شدم. موهای لخت مشکی که حال به تکه های خیس شده و به هم چسبیده تبدیل شده بودند. رنگ طوسی چشم هایم، بی فروغ و سرد شده بود، پای چشم هایم گود رفته بود و استخوان های گونه ام بیرون آمده بود. تنها قسمت شاداب چهره ام، لب های همیشه سرخم بود.

با شنیدن صدای اذان مسجد، از فکر در آمدم و از داخل آینه به مسجدی دور که از پنجره پیدا بود، نگاه کردم. با این که مسجد دور بود، صدای اذان واضح بود.

می دانستم که مصیبت و حال بد این چهار روز به دلیل قطع شدن ارتباط من با خداست! دل به دریا زدم. وضو گرفتم و سجاده ای از مکه آورده ای مادرم را پهن کردم.

چادر سفید که با گل های صورتی ریز، جوری شده بود که دل بندش بودم را سر کردم. رو به قبله ای ایستادم، دست هایم را بغل گوشم گذاشتم و با بغض زمزمه کردم: سه رکعت نماز مغرب می خوانم، قربتاً اِلَّا اللّٰه، الله اکبر... با هر سجده ای که می رفتم، بوی مادرم را استشمام می کردم و چشم هایم به خاطر این که از خدا دور شده بودم، پر از آب می شد.

گرمای سوزان دلم، آتش جهنمی در بر گرفته ام، کلافگی و تب هایم با بادی از بین رفتند! جای آن ها با نسیمی خنک به همراه بوی بهشت عوض شد.

نماز اولم که تمام شد، احساس سبکی کردم. نه پدر و مادرم زنده شدند، نه برادر نازنینم و نه ایلپایی جلویم ظاهر شد. تنها آرامشی محض بود که به سراغم آمد.

با دیدن تسبیح آبی_طوسی رنگی که در جانماز بود، باز به یاد مادرم افتادم که محال بود بین دو نماز آن را دستش نگیرد.

با انگشت های کشیده و لاغرم، سنگ های سردش را لمس کردم و برداشتمش. چشم هایم را بستم و شروع به تسبیح گفتن، کردم.

ناخودآگاه، بدنم به جلو و عقب تاب برداشت. تصویر مادر و پدرم جلوی چشم هایم بود؛ همان عکسی که گیرنده اش من بودم و برادرم با آن چشم های درشت، مظلوم و مرموز بین آنها نشسته بود.

چشم هایم سوخت، خودم هم از این همه اشک خسته شدم!

دیشب، وقتی که در تختم کلافه بودم و خوابم نمی برد، به ایلیا فکر کردم. با خودم از اول محاسبه کردم. دلیل ایلیا برای دور شدن از من چه بود؟ این که چند بار مرا با دیگران دیده بود. من چرا با دیگران بودم؟ چون آن ها اشخاصی بودند که به کمک من نیاز داشتند، خیر سرشان می خواستند با دوست های من برنامه بچینند!

در حالی که روی مبل نشسته بودم و داشتم به فکر های دیشبم فکر می کردم، پوفی کشیدم و با طلبکاری و با صدای بلند از خودم پرسیدم: من کارم اشتباه بوده که به ایلیا چیزی نگفتم؛ ولی در اصل که کارم اشتباه نبوده، ایلیا چرا می خواد منتش رو بکشم؟

بعد با یاد این که دلم برای آغوشش پر می کشد، با صدای آرام گفتم: خودم نوکرشم، منتش هم می کشم!

سعی کردم تیپم نه خیلی افسرده و نه آن چنانی باشه. مانتویی نوک مدادی و بلند که تنها زینت دهنده اش یقه ی بزرگ و شل مانند اش بود. شلوار جین ذغالی و شال طوسی پر رنگ، رنگ موهایم به مادر بزرگ مادری ام رفته بود، بلوند بلوندا! چشم های درشت طوسی رنگ و لب های باریک، ولی گوشتی صورتی. صورتم بیش از حد معمول لاغر شده بود، ولی هنوز از تک و تا نیفتاده بود.

در خانه را باز کردم و بعد از پوشیدن کتونی های سفید و مشکی ام، از خانه بیرون زدم. تا سوار ماکسیمای سفید بابا شدم و ماشین را روشن کردم، هجوم خاطره ها بود که به ذهنم روانه می شد. یاد گرفتن رانندگی، گیج شدنم وقتی که پشت فرمون بودم و پدرم به یاد خاطرات یاد گرفتن رانندگی خودش می خندید و اصلا حواسش به منه کلافه و منگ نبود.

این که روی صندلی شاگرد می‌نشستم، دی جی می‌شدم و فقط آهنگ های مورد علاقه‌ی خودم را پخش می‌کردم. پدرم هم به سلیقه‌ی من اعتراض می‌کرد و رگباری راجع به خوندن خواننده ها حرف می‌زد تا شاید من به آهنگ های قدیمی روی بی‌اورم.

کلکل کردن من و الیاس، برادر کوچکم. وقتی که خانوادگی جایی می‌رفتیم و من و او پشت می‌نشستیم. مادرم؛ مادری که همیشه مهربان و مظلوم فقط می‌خندید و طرفدار همه بود.

این دفعه نگذاشتم اشک هایم راهی پیدا کنند. دستی را کشیدم و به سمت شرکت ایلیا راه افتادم.

هیچ پیش‌بینی‌ای از رفتارش نداشتم. ماشینم را پارک کردم و وارد ساختمان بزرگ تجاری شدم. واحد هفت، شرکت طراحی دکوراسیون داخلی داشتند و ایلیا هم معاون مدیر بود. با این که تازه وارد شغل دکوراسیون داخلی شده، بهترین مقام برای یک تازه کار را به او دادند و این به خاطر فوق العاده بودنش در عرصه کارش است.

وارد شرکت شدم که منشی به احترامم از جایش بلند شد. این جا تقریباً همه من را می‌شناختند. ناسلامتی نامزد معاون مدیر بودم.

نمی‌دانستم ایلیا از مرگ خانواده‌ام خبر دارد یا نه. یک ماه و پانزده روز پیش بود که با عصبانیتش از تهران رفت یک جایی که هیچ کس نفهمید؛ عصبانیتش به خاطر من بود.

تازگی ها دوستش، مهرباب به من زنگ زد و گفت که قرار است چهار روز دیگه ایلیا برگردد. مهرباب می‌دانست من گناهکار نیستم.

ایلیا تازه دیروز برگشته بود؛ پس حدس می‌زنم که قضیه‌ی تصادف را نداند. پدر و مادرش هم که سه ماه بود به سفر رفته بودند و آن ها هم خبر نداشتند.

از دور مهرباب را دیدم که به سمتم می‌آید. لبخندی کم رنگ و بی‌حال زدم و من هم کمی جلو رفتم.

با چهره‌ی تاسف خورده‌اش گفت: خوش اومدی!

من هم آرام گفتم: ممنون! ایلیا هست؟

سرش را تکان داد و بعد از چند ثانیه گفت: خبر تصادف رو بهش نگفتم. بازم تسلیت!

به علامت تشکر با لبخند سرم را تکان دادم و راهی اتاق ایلیا شدم.

چند ضربه‌ای به در زدم. با شنیدن صدای

«بفرمایید» ایلیا، قند در دلم آب شد. دستگیره‌ی در را به آرامی چرخاندم و وارد اتاق شدم.

با شنیدن صدای بسته شدن در، سرش را بالا آورد. ناگهان اخمی روی صورتش نشست و سرش را با کارش گرم کرد و گفت: این جا چی می‌خوای؟

نمی‌خواستم از همان اول بسم الله ماجرای تصادف را بگویم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ایلیا! می‌خوام باهات حرف بزنم؛ فقط ازت انتظار دارم به منی که یک روزی نامزدت بودم، این فرصت رو بدی و بگذاری کامل همه چیز رو توضیح بدم.

سرش را بالا آورد و گفت: الان؟ بعد از یک ماه؟ روز اول من عصبانی بودم و رفتم. ده روز بعدش که می‌تونستی باهام حرف بزنی.

بی‌توجه به حرفش گفتم: توی این یک ماه حال روحی من خوب نبود و نتونستم حتی با خدای خودم حرف بزنم؛ چه برسه به تو!

جلو تر رفتم کنار میزش و جلوی پاهایش نشستم و گفتم: تو واقعاً فکر می‌کنی من با اون‌ها رابطه داشتم؟

یک جوری شد؛ عصبی نبود، انگار ناراحت بود. با همان حالت گفت: پس با اون‌ها چی کار داشتی؟ تو پارک و کافی شاپ و این‌ها؟

به چشم‌های سیاهش نگاه کردم، به صورت سبزه‌اش خیلی می‌آمد! از آن تیپ مرد‌های خواستنی بود. موهای سیاه لخت، چهار شانه و قد بلند!

لبخندی به چهره‌اش که مثل کودکی نگران شده بود زدم و گفتم: انشالله تبسم و مریم رو که می‌شناسی؟

سری تکان داد که ادامه دادم: * اون پسری که باهات تو کافی شاپ بودم، پسر خاله تبسم بود؛ آرش! با هم آشنا بودیم که اومده بود به من بگه که یک جوری به تبسم بگم آرش از تو خوشش اومده.

بدون درنگ گفتم: اون پسری که توی پارک باهات بودم، یکی از بچه‌های دانشگاهمون بود که می‌خواست از طرف من فقط با مریم آشنا بشه.

هیچ کدامان چیزی نگفتم. ناگهان گفت: این‌ها این طوری بودن، اون یکی پسره چی؟

این دفعه نتوانستم سرم را بالا نگه دارم. آرام گفتم: یهویی من رو تو پاساژ دیده بود. داشت آبروم رو جلوی مردم می برد، مجبور شدم باهانش به رستوران برم. از من خوشش اومده بود.

از جاش بلند شد و در حالی که به سمت پنجره ای اتاقش می رفت، گفت: بفرما! من اگر نامزدت بودم، تو همون موقع به من زنگ می زدی.

چند لحظه ای سکوت شد و بعد گفت: کار دارم. کاری نداری، برو!

از روی زمین بلند شدم و با بغض گفتم: کجا برم؟ پیش کی برم؟ مامانم؟ بابام یا برادرم؟ دیگه با کدوم مامان درد و دل کنم؟ با چه پدری حرف بزنم تا یک کم من رو بخندونه؟ با چه داداشی کلکل کنم تا یک کم از مشکلاتم دور بشم؟ چرا ساکت شدی؟ بگو با کی؟

متعجب و گیج به سمتم برگشت. کوه اشک هایم دوباره ریزش کرد: ایلیا! من دیگه کسی رو ندارم. می گی چرا ده روز بعدش سراغت رو نگرفتم، منم می گم چون نتونستم! نتونستم چون کل زندگیم رفت رو هوا. دیگه نه مادری دارم، نه پدری و نه برادری... کل زندگیم خلاصه شده توی یک خونه و فکر کردن به تو! تورو خدا تو یکی دیگه تنهام نگذار!

روی صندلی نشستم و بدون صدا گریه کردم. تقه ای به در خورد و بعد با شنیدن صدای طرف، فهمیدم که مهرباب وارد اتاق شده.

متوجه حرف هایی که می زدند، نمی شدم. بعد از چند دقیقه تنها صدای زنگ گوشی ام بود که به گوشم خورد. بدون نگاه کردن به نگاه های خیره شان، گوشی ام را از جیب مانتوم در آوردم. مامان بود، یک ماهی می شد از شان خبری نداشتم.

سعی کردم حفظ ظاهر کنم و با چند سرفه، وقتی صدایم صاف شد گوشی را وصل کردم و کنار گوشم قرار دادم. با صدایی شاد و ذوق زده گفت: سلام عزیز دل مادر! خوبی گلم؟ مامان خوبن؟ بابا خوبن؟ الیاس کوچولو چطوره؟ با خنده گفتم: سلام و عرض ادب خدمت مادر شوهر عزیز دل! همه خوبن همیشه به یاد شما...

با مهربانی ای که از پشت تلفن هم معلوم بود، گفت: سلامت باشن انشالله!

دوباره اشک در چشم هایم حلقه زد. در حالی که صدایم را کنترل و با دست اشک هایم را منهدم می کردم، گفتم: قربان شما، لطف دارین.

بیشتر نتوانستم چیزی بگویم. صدای کمی طلبکارش به گوشم خورد: من درگیر بودم یک ماه زنگ نزد، تو چرا یک زنگی نزدی ببینی ما کجاییم؟

با صدایی آرام گفتم: از ایلیا جویای احوالتون بودم، ولی بازم شرمنده؛ من هم درگیر بودم.

دوباره مهربان شد و گفت: دشمنت شرمنده عروس گلم! می‌گم این پسر ما اون جا پیش شما نیست ما باهانش یک گپی بزنیم؟

نیم نگاهی به ایلیا کردم و گفتم: چرا هستش، گوشی خدمتتون. از من خداحافظ!

در حالی که تلفن را سمت ایلیا گرفتم، صدای مامان رو شنیدم که گفت: خداحافظت مادرا!

روی صندلی نشستم و بی‌توجه به حرف های ایلیا، سرم را در دست هایم گرفتم. فشار عصبی، سرم را به درد آورده بود.

مهراب کنارم نشست و گفت: می‌خوای برات آب بیارم؟

در همان حالت سرم را تکان دادم. از جایش بلند شد و بیرون رفت. چند لحظه بعد هم ایلیا گوشه را جلویم گرفت.

با دستی یخ کرده، گوشه را گرفتم و دست هایم را در هم پیچیدم تا بلکه بتوانم کمی از سرمایش بکاهم.

این دفعه او بود که جلویم نشست. با گیجی پرسید: لعیا! من اصلا متوجه حرف هات نشدم. یعنی چی هیچ کس رو نداری؟ خانوادت کجا رفتن؟

با حالتی تیکه مانند گفتم: همگی عمرشون رو دادن به شما!

روی پنجه‌ی پا نشسته بود. ناگهان پاهایش شل شد و روی زمین افتاد. آرام زمزمه کرد: یعنی چی؟

بعد بلند تر ادامه داد: چه جوری؟ کی؟ چرا؟

این دفعه مهربانی که آمده بود، گفتم: همگی تصادف کردن. مادر لعیا همون جا فوت کردن، پدرش توی راه بیمارستان و برادرش هم توی بیمارستان!

آن قدر شوک بهش وارد شده بود که نمی‌دانست چه بازتابی از این وقایع داشته باشد.

یک ماه بعد

الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر...

سرم را روی مهر گذاشتم و بعد دعاهای همیشگی، مهر را بوسیدم و جانماز را جمع کردم. از اتاقم خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. سری به مرغم زدم و چون کمی آب کم داشت، بهش اضافه کردم. برنجم را آبکش کردم و روی گاز گذاشتم.

امروز ایلیا و مادر و پدر تازه از اوکراین برگشته‌اش را دعوت کردم.

ایلیا بعد از آن روزی که فهمید کسی را ندارم، خیلی با من مهربان شده بود؛ ولی من سرد برخورد می‌کردم. برایم سخت بود، اما لازم بود؛ چون من نمی‌خواستم به خاطر بی‌کسی‌ام با من خوب رفتار کند.

کمی ظرف داخل ظرف شویی بود. به طرفشان رفتم و شروع به شستنشان کردم.

امروز باید تکلیفم را با ایلیا روشن می‌کردم. اگر واقعاً دوستم دارد، باید معلوم شود.

آن قدر سرگرم شستن شده بودم که ظرف‌ها را دوبار شستم. سرم را تکان دادم و مشغول آب کشی شدم.

بعد از تمام شدن ظرف‌ها به طرف اتاقم رفتم تا آماده بشم.

بافت بلند و تقریباً گشادی به رنگ طوسی و ساپورت مشکی رنگی پوشیدم. موهایم را شل از پشت بافتم و چتری های کج را مرتب کردم. با سایه‌ی مشکی رنگ خط چشم کشیدم، کمی ریمل زدم و با رژ لب براق و صورتی رنگ، ظاهرم را تکمیل کردم.

بیکار، روی مبل نشسته بودم و کانال‌ها را جا به جا می‌کردم. خانه طوری بود که مبل‌ها پشت به در ورودی چیده شده بودند. احساس کردم که چشم‌هایم خمار شده با خود گفتم:

__ زیر غذا که کمه، مامان این‌ها هم بخوان بیان، با زنگشون متوجه می‌شم. یک چرتی بزمن چیزی نمی‌شه!

با همین فکر، به خواب فرو رفتم.

با احساس نوازش شدن، کمی چشم هایم را باز کردم. خمار بودم ولی با دیدن تاریکی خانه و چهره‌ی ایلیا، ناگهان در جایم سیخ نشستم.

با بهت گفتم: تو این جا چی کار می کنی؟ کی رسیدین؟ چه جوری اومدین تو؟

لبخندی زد، کلید رو نشونم داد و گفت: رسیدیم نه، رسیدم. اومدین نه، اومدم.

یکم فکر کردم و گفتم: یعنی تو تنهایی اومدی؟ منطقیه!

با به یاد آوردن غذایم، خواستم بلند بشم که با کشیده شدنم دستم سر جایم قفل شدم. یک دفعه شروع به حرف زدن کرد:

__ لعیا! زندگی کردن با تو یک روزی آرزوی محال من بود. این که بتونم یک فرشته رو به دست بیارم، بتونم باهش باشم و هیچ وقت ازش جدا نشم! لعیا! برای من خیلی سخته که تو رو با یک نفر دیگه ببینم، درکم کن که با دیدن تو کنار اون ها عصبانی بشم و بخوام کلا برم که البته این کارم یک ذره زیادی بود...

سرم را پایین انداخته بودم و به حرف هایش گوش می دادم. دست هایم را در دستش گرفت و گفت: می دونی؟ می دونم چرا با من سرد رفتار می کنی. تو فکر می کنی من دلم برات سوخته! ولی این طوری نیست، چون که من عاشقم! یک آدم عاشق وقتی که از دست عزیزش ناراحت می شه و قهر می کنه، هر لحظه منتظر یک بهونه‌ست که دوباره رابطش رو با عشقش خوب کنه!

حرف هاش طوری دلم را به بازی گرفت که تمام دلخوری هایم را فراموش کردم. به صدای تپش قلبم گوش دادم. حالم مانند وقتی شده بود که بعد چهار روز، دلم را به خدایم متصل کرده بودم. نسیمی که دوباره در دلم وزیده شد، از نوع خنکش بود که بدنم را به لرزه در آورد. طوری که محتاج آغوش گرمش شدم.

بی مقدمه از مبل پایین آمدم و خودم را در بغلش انداختم.

بعد از چند وقت، دوباره اشک هایم راه باز کردند و پیراهن سورمه‌ای ایلیا را خیس کردند. با بغض گفتم: ایلیا!
توی اون یگ ماهی که نبودی، من خیلی زجر کشیدم. این قدر بی کس شده بودم که چهلم خانواده‌ام رو نتونستم
برگزار کنم و خودم تنها توی خونه فقط اشک می‌ریختم. ایلیا بد موقع رفتی... خیلی بد موقع!

زمزمه کرد: یک جوری بهت قول می‌دم دیگه تنهات نگذارم که هیچ وقت احساس نکنی که ممکنه تنهات
بگذارم!

صدای رمان

پایان

1399.1.24